

نمایشنامه

زکریا

نویسنده و کارگردان: فواد ابراهیمیان

شخصیتها:

طاهره

زکریا

پدر طاهره

پیر درباری

توضیح صحنه:

در همه صحنه ها حضور همه شخصیت ها احساس می شود حتی در صحنه هایی که حضور ندارند کم رنگ احساس می شوند، و بیشتر مشغول حرکاتی هستند که دکور هایی که یکی در سمت راست و دیگر در چپ را با یکدیگر ادغام کنند

[صحنه به دو قسمت تقسیم شده در سمت راست صندوقچه ای و وسایلی که نشان از مسیحیت است و در چپ تخت بزرگی و بیشتر فضای اسلام را دارد. هر دو فضای اتاقهایی در دمشق هستند بطوری که اتاق سمت راست فضای مسیحی و اتاق سمت چپ فضای اسلامی آن زمان است، تنها چیزی که در هر دو قسمت مشترک است کوزه ایست که هم در سمت راست دیده می شود و هم در سمت چپ. بهتر است هر وسیله فراتر از خود مورد استفاده قرار گیرد، هر دو فضا متحرکند و در هر قسمت توسط پدر و طاهره و پیر به یکدیگر نزدیک می شوند. هر چقدر که نمایش به جلو پیش می رود از فضای مسیحیت کار کاسته شده و به فضای اسلامی آن اضافه می شود. و در هر قسمت یک فضا روشن است و آن یکی خاموش]

[دو نور موضعی قسمتی از هر دو اتاق را آرام آرام روشن می کند. زکریا در سمت راست و طاهره در سمت چپ آرام نشسته اند و موسیقی آرام نواخته می شود]

زکریا: پس از گذشت چهار سال گمان می کنم که تقدیر چنین بوده است که ما به یکدیگر نرسیم.
طاهره: اگر قرار بر نرسیدن بود، بهتر آن بود که همان چهار سال پیش دل از مهر یکدیگر پاک می کردیم.
زکریا: لعنت بر چشم که می بیند و دل طلب می کند، در این چهار سال دمی را یاد ندارم که بی نام تو گذرانده باشم.

طاهره: و من هم.

زکریا: اما تا به کی باید با تقدیر به ستیز باشیم؟ خواب آسوده از چشمانمان گریخته است و پدر تو...

طاهره: و پدر من؟

زکریا: همچنان سرسختانه مخالف این وصال است.

طاهره: او هم پدر است، نمی تواند به حال تنها دخترش بی تفاوت باشد.

زکریا: مگر من گفتم بی تفاوت باشد اما این مخالفت سرسختانه از برای چیست؟
 طاهره: او هم دلایل خود را...
 (نور آرام می‌رود)

(در خانه طاهره، پدر و زکریا رو در روی یکدیگر قرار دارند طاهره هم به صورت نامحسوس حضور دارد و در موقع مناسب حضور پیدا می‌کند و در کل کار هم چنین است همه شخصیتها حضور نامحسوس دارند و در موقع لزوم حضور آنان پر رنگ می‌شود)

پدر: این فکر را از سر به در کن، چنین چیزی محال است.
 زکریا: این همه زن و مرد از زمان آدم و حوا تا کنون با یکدیگر ازدواج کرده اند. حال برای من و دختر تو محال است؟

پدر: من دختر به غیر مسلمان نمی‌دهم. این را بارها گفته ام! نگفته ام؟
 زکریا: چنان می‌گویید غیر مسلمان که گویا من کافر، من هم همان خدای یکتای شما را می‌پرستم، دیگر چه فرق دارد که نصرانی باشم یا مسلمان؟
 پدر: فرق دارد که می‌گویم.
 زکریا: چه فرق دارد؟

پدر: نمی‌دانی یا خود را به نادانی زده ای؟ پیامبر ما ختم رسل محمد مصطفی است، پیامبر شما عیسی مسیح، شما در کلیسا...

زکریا: اینها را می‌دانم منظورم اصل یکتا پرستی و...
 پدر: بهتر است بدنبال معشوقه ای دیگر باشی که هم کیش خودت باشد. [در حین دور شدن از زکریا]
 زکریا: [با التماس] اکنون چه باید کنم که دخترت را به عقد من درآوری؟
 پدر: [با لبخندی مرموزانه بر می‌گردد] آفرین، آفرین بر تو که سر عقل آمدی و راه درست جستجو می‌کنی. تنها گفتن می‌خواهم می‌خواهم تو را به طاهره نمی‌رساند، تو باید برای بدست آوردن طاهره شبانه روز تلاش کنی، از خود بگذری و همه چیزت را برای او فدا کنی.

زکریا: به خدا قسم تا کنون هم چنین کرده ام.
 پدر: گمان می‌کنی که کرده ای، اما ... نع ... نکرده ای. من سالهاست که می‌گویم دختر به غیر مسلمان نمی‌دهم ... اما تو چه کرده ای به غیر از سماجت که من می‌خواهم و لاغیر؟

زکریا: اکنون باید چه کنم که دخترت را به عقد من درآوری؟
 پدر: (مرموزانه) اگر هم کیش ما شوی نصف راه را پیموده ای.

زکریا: منظورت را بهتر بیان کن تا بدانم چه می‌گویی؟
 طاهره: منظور پدر روشن است ... می‌گویند تو باید مسلمان شوی...

زکریا: من به جد سخن می گویم نه مزاح.
 پدر: همان که گفتم، اگر توانستی با این شرط کنار بیایی بسم...
 طاهره: زکریا چه فرق می کند که نصرانی باشی و خدا را پرستش کنی یا مسلمان؟
 زکریا: اگر فرق نمی کند، پس این چه شرطی است طاهره؟
 طاهره: من این شرط را نگذاشته ام که پاسخ گو باشم. دین و آیین ما چنین می گوید، تنها راه وصال من و تو این شرط است.

زکریا: خوب تو به دین من درآ.

طاهره: نمی شود.

زکریا: چرا؟

طاهره: آنگاه مرتد خوانده می شوم و ریختن خونم مباح.

زکریا: آه طاهره بس است دیگر تاب شنیدن ندارم.

طاهره: زکریا! به دین ما درآی. تا کی جدایی، دیگر بس است.

زکریا: نمی توانم؟ این را از من مخواه طاهره.

طاهره: پس همان بهتر که یکدیگر را فراموش ...

زکریا: طاهره، چگونه این سخن را به راحتی بر زبان می رانی، چهار سال بیهوده دل در گرو یکدیگر نهاده ایم؟

طاهره: چه کنم! تنها راه وصال من و تو پذیرفتن این شرط است. اگر این شرط را نپذیری نمی توانیم به یکدیگر

برسیم.

زکریا: بیا با هم بگریزیم.

طاهره: به کجا؟

زکریا: به هر کجا به غیر از اینجا.

طاهره: تا به کی؟

زکریا: یعنی چه تا به کی؟

طاهره: گمان می کنی پدر من دست روی دست می گذارد تا ما هر کاری که خواستیم بکنیم؟

زکریا: پس چه کنیم طاهره؟

[طاهره تنها به زکریا نگاهی می کند، زکریا عصبانی شده]

زکریا: ... پس از تسلط اعراب بر ما مجبور به پرداخت جزیه به حکومت شدیم اما بر سر دین خود ماندیم، گروهی به

امید برخوردار شدن از مستمری بیت المال حکومت به اسلام گرویدند اما ما حاضر شدیم جزیه هم پرداخت کنیم اما بر سر

دین خود بمانیم. حال چگونه انتظار داری که همه عقاید خود را زیر پا نهم؟

طاهره: این شرط را من نگذاشته ام.

زکریا: [متلک وار] قانون دینتان است می دانم ... در دین شما شرب مسکرات حرام است ... اما خلیفه دینتان به باده نوشی مشهور است ... این دیگر چه دینی است نمی دانم؟

طاهره: خلیفه است و زورش می چربد. اکنون من چه کنم؟ فراموشت کنم، یا اینکه دست از دین خود بردارم تا خونم مباح شود، یا هر دو با هم بگریزیم تا پدرم خون تو را مباح کند؟ تو بگو تا من آن کنم.
زکریا: تو بگو تا من آن کنم.

طاهره: تو خود می دانی که چه باید بکنی.

زکریا: (تغییر نور ناگهانی زکریا) اگر تو می خواهی آن می کنم. کاری که بخاطر پول و مستمری نکردم به خاطر تو و عشق تو می کنم. بگو چه کنم که به دین شما درآیم؟ [زکریا کوزه سمت خود را می شکند تغییر نر و طاهره کل می کشد، موسیقی اوج می گیرد. بعد از آنکه موسیقی اوج گرفت نور تغییر کرده و فضاهای هر دو طرف صحنه به یکدیگر کمی نزدیک شده]

[پدر و زکریا در خانه زکریا، طاهره هم کم رنگ مشغول نزدیک کردن دو فضا به یکدیگر است]

پدر: نمی دانستم که عشق طاهره تا این حد در قلب و جانت نفوذ کرده که دست از دین و آیینت برداری و به دین و آیین ما درآیی... این کار تو مرا به فکر واداشته گمان می کنم که لیاقت طاهره را داری که بخاطرش این کار را کردی. اما خوب آدمی نباید بی گذار به آب بزنند... در هر صورت دین جدیدت را تبریک می گویم.

زکریا: امیدوارم دیگر مشکلی بر سر راه رسیدن من به دخترت نباشد.

پدر: مشکل که فراوان است...

زکریا: [عصبانی] یعنی چه؟

پدر: عصبانی مشو ... مشکلات فراوانند ... اما غیر قابل حل نیستند. گفתי حرفه ات چیست؟

زکریا: نوازنده ام.

طاهره پدر: و دیگر؟

زکریا: همین ... در مجالس خوشی و عزا و شعر خوانی ساز می نوازم و آهنگ می سازم.

پدر: [ناراحت] درآمدت چگونه است؟

زکریا: حساب و کتاب ندارد. گاهی خوب و گاهی رکود اما چرخ روزگار می چرخد... شاید به آسودگی نچرخد

امادر هر صورت می چرخد.

پدر: از این به بعد باید به خوبی بچرخد. طاهره دختری است که در ناز و نعمت بزرگ شده است ... [مودیانه] قبول دارم سخت است اما چه کنم قرار است دامادم شوی فکری به حالت می کنم. [در حال رفتن به بیرون] امروز عصر در خانه بمان شخص مهمی به دیدنت می آید، مراقب رفتارت باش.

زکریا: خدا به دادم برسد. دینم را ستانند اکنون دیگر دیگر چه نقشه ای در سر دارد نمی دانم؟ دیگر جانم بر لبم

رسیده و صبر و طاقتم از کف داده ام. [طاهره به یکباره روبروی او ظاهر شده و زکریا را می ترساند]

طاهره: اول پیاله و بد مستی؟

زکریا: چه می کنی طاهره؟ ترسیدم.

طاهره: تو چه می کنی؟ چرا همچون دیوانگان با خود سخن می رانی؟

زکریا: از فتنه پدرت در هراسم.

طاهره: فتنه پدرم؟

زکریا: آری، دینم را ستانده اکنون دیگر چه چیزم را می خواهد بستاند نمی دانم.

طاهره: اگر ناراحتی دیر نشده است.

زکریا: اگر ناراحت بودم این کار را نمی کردم. اما نمی دانم چرا به پدرت اطمینان ندارم.

طاهره: مگر چه شده است؟

زکریا: نمی دانم از دارایی و کارم پرسید، پاسخ گفتم. گویا قرار است فکری به حال کار و بار من بکند تا تنها

دخترش در ناز و نعمت بماند.

طاهره: مگر بد است؟

زکریا: امیدوارم که خیر باشد. تا کنون که پدرت گامی به سود ما برداشته است. امیدوارم این گامی که برمی دارد

خیر باشد.

طاهره: پدر به خاطر من هم که شده کاری به ضرر ما نمی کند. برخیز تا برویم.

زکریا: کجا؟

طاهره: مگر صدای اذان را نمی شنوی؟ نماز اول وقت... مگر فراموش کرده ای که مسلمان شده ای؟

زکریا: فراموش نکردم... حرفهای پدرت مرا به فکر فرو برده.

طاهره: چرا؟

زکریا: نمی دانم چرا به کسانی که در دربار خدمت می کنند اطمینان ندارم؟

طاهره: برخیز تا برویم و فکر بیهوده را از سرت به در کن. پدر بعد از چهار سال اجازه به ما داده است آنوقت تو به

جای تشکر از او، مرا بیهوده با حرفهایت به هراس می اندازی؟ برخیز تا برویم.

[نور می رود و موسیقی آرامی شنیده می شود]

(نور کم رنگ و رویایی و محدودی بر روی طاهره و زکریا که به دور از هر دو فضا نشسته اند تاییده می شود، این

قسمت گویی در ذهن آنان می گذرد)

طاهره: هیچ گاه گمان نمی کردم که شرط پدر را بپذیری.

زکریا: عشق سه گونه است، اروس عشق میان دو نفر، فیلوس دوست داشتن دو نفر، و آگاهیه که عاشق را مجذوب و

او را وادار می کند که به خاطر معشوقش دست به هر کاری زند تا جایی که خود عاشق ذوب گردد؛ عشق به تو را آنقدر

والا می دانستم که پای بر همه عقایدی نهادم که پیش از این با زور اجبار هم دست از آنها بر نداشته بودم، انسان خدای را در آنچه که والاترین است می بیند دین و مذهب بهانه است.

طاهره: پدر قرار است سمتی در دربار برایت بیابد.

زکریا: همواره از دربار و درباریان متنفر بوده ام.

(نور می رود)

[نور می آید پیر درباری به ناگهان وارد خانه زکریا می شود پدر و طاهره هم بسیار کم رنگ مشغول کارهای

خود دیده می شون]

پیر درباری: پس تو زکریایی؟

زکریا: و تو؟

پیر درباری: عجول مباش مرا خواهی شناخت [کمی مکث] شنیده ام که در نوازندگی در دشق بی همتایی.

زکریا: اگر سوالم را بر حساب عجول بودنم نمی گذاری می توانم بپرسم چه کسی گفته است؟

پیر درباری: آه.... از دست شما جوانها ... پدر زنت گفته است.

زکریا: پدر زنت؟

پیر درباری) آری پدر زنت ... مگر تو شوهر طاهره نیستی؟

زکریا: [تازه متوجه شده] آری ... قرار است که بشوم.

پیر درباری: پس قرار است که بشوی، نمی دانستم... در هر صورت فرقی هم نمی کند... چون سفارشت را پدر زنت

.... یا بهتر بگویم پدر زن آینده ات کرده است.

زکریا: در چه مورد؟

پیر درباری: عجول مباش خواهم گفت ... تا ماه دیگر امیرالمومنین مجلس جشنی به افتخار پیروزی اخیرش بر

شورشیان خواهد داشت.

زکریا: و نقش من؟

پیر درباری: عجله کار شیطان است جوان. خواهم گفت ... [با احساس تمام] امیرالمومنین می خواهد در هنگام ورود

شورشیان به کاخش زیباترین موسیقی که نشان از قدرت او باشد نواخته شود.

زکریا: خب.

پیر درباری: همین دیگر... همه نوازندگان این دیار مشتاقند که این کار به آنها واگذار شود.

زکریا: پس اکنون چرا به سراغ من آمده اید؟

پیر درباری: گمان می کردم باهوش تر از این حرفها باشی جوان... خب معلوم است پدر زنت... یا بهتر بگویم پدر زن

آینده ات سفارش تو را کرده است که این افتخار نصیب تو شود.

زکریا: گمان می کردم که در کاخ امیرالمومنین مسلمانان جایی برای سفارش آشنایان نباشد.

پیر درباری: منظورت چیست جوان؟

زکریا: منظوری نداشتم، خب می گفتمی ... آنگاه در قبال این برنامه چه به من خواهد رسید؟

پیر درباری: آه جوان به خنگی تو ندیده ام، تنها عجول هستی و بس... دیگر بستگی به خودت دارد که چگونه آهنگی بسازی و اجرا کنی که حس غرور امیرالمومنین به جوش آید و تو را سکه سکه زر دهد. به قدری که تا آخر عمر بی نیاز گردی [خود در حس فرو می رود]

زکریا: [می خندد] و اگر قبول نکنم؟

(حضور پیر مرد کم رنگ شده و طاهره بقه ناگهان پررنگ می شود)

طاهره: مگر عقل از سرت پریده است زکریا که قبول نکنی؟ می دانی چه اقبالی به من و تو رو کرده است؟

زکریا: تو خود خوب می دانی که من از دربار و درباریان بیزارم.

طاهره: آهسته سخن بگو می شنوند... متنفر باش و بمان، مگر چه می خواهی بکنی؟ یک شب برنامه ای در کاخ اجرا خواهی کرد و تمام... بعد یک عمر خوشبختی است.

زکریا: ترجیح می دهم یک عمر نان خشک بخورم تا در کاخ این امیر عرب هنر نمایی بکنم.

طاهره: این تنها راهی است که پدر مرا به تو خواهد داد.

زکریا: می دانستم که پدرت ما را به این آسودگی رها نخواهد کرد.

پیر درباری: [عصبانی بدون توجه به طاهره بار دیگر وارد می گردد] قبول نکنی؟ آنگاه دیگر اجازه نواختن در هیچ کجای را نخواهی داشت... نه نه ... اجازه نفس کشیدن دیگر نخواهی داشت... جسارت از این بالاتر که بر روی سخن امیرالمومنین سخن برانی؟

طاهره: [دستپاچه] ای پیر تو دیگر چرا... عجول بودن کار شیاطین است، شوهرم تنها مزاحی کرد. تو چرا جوش

آوردی؟

پیر درباری: [متوجه طاهره گشته و بسیار مهربان در مقابل طاهره] آه طاهره جان، حیف تو نبود که شوهری به این کودنی کنی؟ ... آخر این چه جای شوخی و مزاح است عزیزم [به سمت زکریا بر می گردد] این گستاخی تو را به خاطر طاهره نادیده می گیرم. از هم اکنون می توانی دست به کار شوی. [کیسه ای را به سمت زکریا پرتاب می کند] این برای شروع کار... من رفتم (بیرون می رود).

طاهره: [کیسه را بر می دارد] نگاه کن زکریا کیسه ای زر برای شروع کار.

زکریا: گویی نگرانی من بی مورد نبود.

طاهره: نگرانیت؟

زکریا: آری اینکه از فتنه پدرت در امان نخواهیم بود.

طاهره: این لطفی است که پدر در حق ما کرده، همه نوازندگان آرزوی این سعادت را دارند که در کاخ

امیرالمومنین هنر نمایی کنند. آن هم در چنین جشن بزرگی.

زکریا: اما آرزوی من نبوده ... من هنرم را دوست می دارم و نمی خواهم آن را برای کسی که از او متنفرم عرضه کنم.... اینها را بفهمم طاهره... درست است که مسلمان شده ام اما خلافت این ولد چموش را قبول ندارم. طاهره: این برای زندگی آینده ماست.

زکریا: زجر یک عمر زندگی ساده را به این همه پاداش یک شب جشن ترجیح می دهم. طاهره: اگر قبول نکنی تو را یک دم آسوده نمی گذارند.

زکریا: نمی دانم این چه پیشنهادی است که حتما باید قبول کنم ... که اگر آن را رد کنم طاهره را از دست می دهم، و جانم را از من خواهند گرفت. کاش پدرت قبل از این نظر من را هم جویا می شد. طاهره: دیگر چه جای بحث است؟ کاری از دست ما بر نمی آید، تو به خاطر عشقمان سخت تر از اینها را پذیرفته ای، پس این بار هم به خاطر همان عشق.

زکریا: این را هم قبول می کنم... اما نه از ترس جانم ... بلکه تنها به خاطر خودت.

[تغییر نور پیر درباری کم رنگ ساز به دست از پشت صندوقچه معلوم است. موسیقی اوج می گیرد. نور آرام آرام می رود]

[صحنه اندکی آراسته شده، زکریا و طاهره در دو طرف تخت خانه طاهره روبروی یکدیگر نشسته. موسیقی شادی نواخته می شود و نور می آید. پدر و پیر درباری هم کم رنگ اند]

طاهره: بیست روز دیگر اسیران وارد دمشق می شوند. با پدرم صحبت کردم، قرار شد فردای آن روز جشن اسیران ما نیز جشن عروسی خود را برگزار کنیم. اما پدر بیشتر نگران تو بود که در یک زمان آن گونه که باید نتوانی توانایی های خود را نشان دهی. پدر می گوید زکریا درست است که با استعداد است اما جوان است و ممکن است روز موعود دستپاچه شود.

زکریا: از قول من به پدرت بگو نگران نباشد. این جشن شاید برای بسیاری مهم باشد اما برای من با یک اجرای ساده در خلوت خویش تفاوتی ندارد.

طاهره: این را هرگز به پدرم نخواهم گفت. نمی خواهم پدرم از همین ابتدا گمان کند که دامادش با او سر ناسازگاری دارد.

زکریا: هر گونه که راحت تری زیبای من.

طاهره: [می خندد] کار را به کجا رسانده ای؟

زکریا: خوب پیش می رود.

طاهره: امیدی هست؟

زکریا: به چه چیز؟

طاهره: آن پیر درباری کیسه ای دیگر زر جهت آماده سازی موسیقی داد.

زکریا: خوب، آن کیسه کجاست؟

طاهره: پدر آن را به امانت گرفت.

زکریا: امیدوارم این آخرین امانتی ما نزد پدرت باشد.

طاهره: امید به بخشش بیشتر امیرالمومنین داری؟

زکریا: امیدت به خدا باشد زیبای من. بنده خدا چه از دستش بر می آید.

طاهره: نمی دانم... امید من هم اول به خداست بعد به پنجه های قدرتمند تو. نمی خواهم دیگر مشکلی بر سر راه من

و تو باشد [ساز را به زکریا می دهد] بی کار منشین بنواز.

زکریا: [ساز را بر زمین می گذارد] برخیز برویم.

طاهره: به کجا؟

زکریا: نماز اول وقت، صدای اذان را نمی شنوی؟

[طاهره حاج و واج به زکریا می نگردد، موسیقی اوج می گیرد و نور می رود]

[نور می آید پدر عصبانی بر روی صندوقچه خانه زکریا قدم می زند زکریا وارد می شود]

پدر: پس تو کجایی زکریا؟ هیچ معلوم هست چه می کنی؟ پانزده روز دیگر اسرا وارد شهر می شوند و تو همچنان

پی وقت گذرانی هستی.

زکریا: آن زمان که از من متنفر بودی و نمی خواستی دخترت را به من دهی تو را آنقدر عصبانی نمی یافتم که هم

اکنون که قرار است دامادت شوم می یابم [می خندد]

پدر: آن زمان بود و نبودت برایم مهم نبود اما اکنون هست. هر چه باشد قرار است دامادم... بگذریم... کجا بودی؟

زکریا: مگر شما نبودید؟

طاهره پدر: کجا؟

زکریا: نماز اول وقت، به جماعت، در مسجد، همان مسجد که قبلا کلیسای مسیحیان بوده و اکنون....

طاهره پدر: بس است، گزافه گویی مکن... کار را به کجا رسانده ای؟

زکریا: گمان کردم به احوال پرسی من آمده ای.

پدر: حال تو را می دانم، هر روز خدا از جلوی خانه ام می گذری، هر شب دخترم بس که از تو می گوید خواب

از سرم می پراند... [با دستپاچگی] کار چطور شده است؟

زکریا: شما غم آن را مخورید... شما خود را آماده کنید که پس از آن جشن، جشن عروسی من و طاهره را بر پا

کنید. می دانید که دیگر طاقت من و طاهره سر آمده است.

پدر: می دانم تو غم روز عروسیت را مخور، آن با من، تو به فکر موسیقی آن روز باش... چون دیگر چنین روزی را

به چشم نخواهی دید، هیچ نوازنده ای دیگر نمی بیند. پس باید به خوبی از آن استفاده کنی.

زکریا: من مانده ام شما چرا نگرانید؟

پدر: چه کسی گفته است که من نگرانم... [حرفش را می خورد]... چرا نگران نباشم... آینده دخترم در گرو این کار است. تو که نمی دانی...

زکریا: می دانم... و این را هم خوب می دانم که کار شما در دربار بسیار، می گویم بهتر است شما اکنون به سراغ کارهایتان در دربار بروید تا من هم در خلوت خویش موسیقی آن روز را آماده نمایم.
پدر: باشد من می روم... اما هر روز به تو سر می زنم که یک وقت کم کاری و قصوری ننمایی.
[نور می رود]

(همان نور کم رنگ و روایی که ذهن طاهره و زکریا را تداعی می کرد و همانند همان صحنه آن دو در کنار یکدیگر نشسته اند)

زکریا: همواره گمان می کردم که مسیح از آسمانها عشق را در قالب دینش به ارمغان آورده و محمد از غاری تنگ و تاریک دینی که همه دستوراتش اجبار است آورده اکنون که روزی هفده بار بر خدای محمد سجده می کنم رسم عاشقی را فرا گرفته ام. دوست داشتن و محبت و ذوب شدن هر سه لازمه دینی است که پیامبر عشق آن را از غاری سراسر نور به ارمغان آورده، این رسم عاشقی مرا وادار کرد که بار دیگر پای بر عقاید منهدم و در کاخی ساز بنوارم که همه تاریک است و ستم.
(نور آرام می رود)

[نور می آید، صحنه آراسته تر شده، صحنه ها بیشتر به یکدیگر نزدیک شده اند زکریا سلام نماز می دهد و پیر درباری بر روی صندوقچه نشسته ساز بر دست با کج خلقی به زکریا می نگرد تا نماز زکریا تمام شود]
پیر درباری: به حساب من اگر هر رکعت نماز این قدر طول بکشد تنها بخشی از روز تو باقی می ماند که آن هم حکماً صرف خوردن و آشامیدن و رفع حاجت می شود. و نمی دانم کی به کاری که به تو محول شده می رسی؟
زکریا: متوجه حضورتان نشدم.

پیر درباری: [با متلک] بس که با حضور قلب مناجات می فرمودید. چه خبر؟

زکریا: از کجا؟

پیر درباری: می دانم که خنگ نیستی، پس بازی در نیاور.

زکریا: عجول شده ای پیرمرد.

پیر درباری: هفته دیگر کاروان اسیران می رسند، عجول نباشم که بینم چه کرده ای؟

زکریا: نمی دانم چرا همه نگران من اند که موسیقی آن روز را چه کرده ام؟

پیر درباری: نگران تو؟... چه کسی گفته که ما نگران تو ایم؟

زکریا: پس نگران چه اید؟

پیر درباری: خوب معلوم است آبرو و موقعیت خودم.

زکریا: مرا بگو که چه فکر می کردم. در قبال برنامه من به تو چه مقدار خواهد رسید؟

پیر درباری: چه مقدار؟ ... ساده ای مگر... موقعیتی که نصیب من و پدر زن آینده تو می شود بیش از آن مقداری است که در ذهن پوچ تو بگنجد.

زکریا: [خنده ای می کند] پس پدر زن من هم بخاطر موقعیتش در دربار است که حرص این برنامه را می خورد. نقش پیر درباری: خوب آری.

زکریا: بگذار بینم، نکند پدر زن من تنها به خاطر این موضوع بود که با ازدواج ما موافقت کرد؟ طاهره (در نقش پیر درباری): این را از من نشنیده بگیر.

زکریا: پس چرا دین مرا بهانه کرده بودید؟

پیر درباری: (عصبانی) او... اشتباه مکن... ازدواج تو با طاهره نباید مشکل شرعی داشته باشد، احکام باید درست اجرا شوند.

زکریا: می توانم پیرسم در نزد شما چه احکامی از دین درست اجرا می شوند؟

پیر درباری: احکامی که به چشم دیگران می آیند [ساز را به زکریا می دهد] بگیر و تمرین کن... راضی مباش که موقعیت چند نفر مخصوصاً خودت به خطر بیفتد. [سکه ای پول در کنار او می اندازد و بیرون می رود]
[موسیقی اوج می گیرد زکریا پکر می گردد و نور می رود]

[نور می آید هر دو فضا دیگر به یکدیگر چسبیده اند، زکریا مشغول نواختن ساز بر روی صندوقچه است که طاهره هراسان از روی تخت وارد می شود، پدر و پیر هم کم رنگ سعی در ادغام بیشتر دو فضا را دارند]
طاهره: زکریا اسرا را دارند وارد شهر می کنند...

زکریا: چه شده است؟

طاهره: اسرا دارند وارد شهر می شوند، تو کارت تمام شده است؟

زکریا: آری، آرام باش.

طاهره: چگونه آرام باشم؟ می دانی چند وقت است که منتظر چنین لحظه ای هستم، تو آماده ای؟

زکریا: آماده ام.

طاهره: برخیز به دیدن اسرا برویم.

زکریا: با سازم...

طاهره: نه، اسرا را فعلاً در شهر می چرخانند.

زکریا: نمی دانم چرا دلم به لرزه افتاده است؟

طاهره: اکنون فرصت این کارها نیست، برخیز تا برویم.

[نور می رود]

[موسیقی مرموزی شنیده می شود نواز اطراف تابیده می شود، زکریا پشت به ساز نشسته است و در عمق صحنه حجله عروسی بسته شده است هر دو صحنه دیگر ادغام گشته و صندوقچه بر روی تخت قرار گرفته و به جز زکریا دیگران کم رنگ دیده می شوند و دیالوگ گویی آنه بسیار مرموز است]

زکریا: ای خدای مسلمانان و مسیحیان بر من چه شده است؟ تا کنون چنین لرزه ای بر جانم نیفتاده بود... این کاروان کیانند که مرا مدهوش خویش کرده اند؟

[نور بر روی طاهره می افتد که خود را آرایش کرده است]

طاهره: [با خشکی تمام] زکریا تو را چه شده است؟

زکریا: [بدون آنکه نگاهی به طاهره کند] سراپایم را لرزه گرفته است.

پیر درباری: (به همان خشکی طاهره) نمی دانستم که این چنین ضعیفی.

زکریا: هممه خوب می دانند که زکریا از هیچ هراس ندارد، اما نمی دانم چرا از آن زمان که این کاروان پای به دمشق نهاده حالم دگرگون شده است.

طاهره: (... از هراس روز موعود است. می گذرد... بر خودت مسلط باش!

زکریا: نه! از آن روز هراس ندارم، چون به خود مطمئن هستم. هر چه هست در آن کاروان است.

طاهره: نمازت را بخوان و آسوده بخواب.

زکریا: نمازم را اول وقت خوانده ام و خواب به چشمانم نمی رود.

طاهره: [همان طور خشک] شاید لازم باشد تا بار دیگر به کلیسا بروی تا آرام گیری.

زکریا: [عصبانی] من مسلمان و با دین خود آرامش می یابم.

پدر: (... می خواهی جرعه ای از آن آب انگور پیشینت بیاورم تا آرام گیری؟

زکریا: آرامش من با اینها نیست و نخواهد بود ... می خواهم به دیدن کاروان بروم. سه روز است که این قصد را

دارم و هر بار منصرف می شوم. اما امشب به کاروانسرای راکوس می روم تا اسرا را ببینم.

طاهره: از برای چه؟

زکریا: هر چه هست در آن کاروان سراسر است.

طاهره: احساس بر عقلت غلبه کرده... چند سر بریده دیده ای، زنان و کودکان به زنجیر بسته... عقلت را غلبه کن بر

قلبت.

زکریا: نمی توانم... تا به آن کاروان روم نمی توانم. نمی توانم ساز بر دست بگیرم... چه رسد که در مجلس بزم هم

بنوازم... من باید بردم... [و بر می خیزد]

طاهره: می خواهی دمی با یکدیگر خلوت کنیم... (صدای خنده پدر و پیر درباری غیر قابل تحمل می شوند)

زکریا: ... [زکریا بیرون می رود و طاهره چند قدم به دنبال او. نور آرام می رود]

[نور می آید. هر دو فضا از یکدیگر جدا گشته اند و هر یک به قسمت آن دیگری رفته یعنی صندوقچه به چپ و تخت به راست. زکریا بر صندوقچه ساز شکسته به دست گرفته، عصبانی پشت به طاهره. طاهره ملتسانه به او می نگرد]

طاهره: [با اضطراب] چه شده است؟

زکریا: [عصبانی و با فریاد] هیچ مگو... شما خیال کرده اید من کیستم؟

طاهره: تو عشق و وجود منی.

زکریا: بس است طاهره، چه خیالی کرده ای؟

طاهره: منظورت را نمی فهمم. چند سال است که منتظر چنین روزی بودیم. اکنون که آن روز فرا رسیده تو آشفته شده ای؟

زکریا: آشفته نشوم؟... مرا به دینی فراخواندید که کاملترین می دانستیدش، دختر به غیر از این دین نمی دادید. پیامبرش را ختم رسل، اشرف مخلوقات می نامیدید. حال چه شده است؟ فرزندان پیامبرتان را می کشید و سر می برید؟... زنان و خردسالان نشان را زنجیرپیچ می کنید و شهر به شهر می چرخانید؟

طاهره: مگر ما این کار را کرده ایم؟

زکریا: امیرالمومنین مست شما چنین فرمانی داده است. شما از من درخواست موسیقی با جلال کردید.

طاهره: ما چه می دانستیم اسرا کیانند؟

زکریا: دروغ مگو! هر کس نداند پدر تو که می دانسته.

طاهره: خب! که چه؟

زکریا: که چه؟ از من خواسته اید که در سوگ فرزند پیغمبرم ساز پیروزی بنوازم؟ ...

طاهره: همه می نوازند، چرا ما نوازیم؟

زکریا: من همه نیستم... حتی اگر اکنون هم مسیحی بودم در سوگ فرزند پیغمبری ساز پیروزی نمی نواختم.

طاهره: نمی نواختی؟

زکریا: نمی نواخته و نمی نوازم.

طاهره: مگر دیوانه شده ای؟

زکریا: دیوانه تویی طاهره!... آن سر که بر نیزه دیدیم، سر فرزند پیغمبر دینمان است، آن اسرا از خاندان پیغمبرمان بودند... مسیحیان تن مصلوب مسیح را احترام می کنند اما شما فرزند پیغمبرتان را سلاخی کردید.

پدر: (وحشیانه به زکریا هجوم می آورد) کم دم از دین و پیغمبر بزن... خوب است به خاطر عشق به دختر من مسلمان شده ای.

زکریا: به هر دلیل که مسلمان شده ام به خودم مربوط است... از من نخواهید شریک گناهانتان شوم...

پیر درباری: عجول مباش جوان... فکر کن... یک شب گناه است و یک عمر خوشبختی... فردا شب توبه کن...

زاری کن به درگاه خدا... خداوند توبه پذیر است... حال برخیز و سازت را بیاور.

زکریا: هرگز نخواهم نواخت.

طاهره: مجبورت می کنند.

زکریا: دستانم را قطع خواهم کرد.

طاهره پدر: به دار آویخته خواهی شد.

زکریا: [بلند و غیر طبیعی می خندد] برایش لحظه شماری خواهم کرد.

پیر درباری: بی خودی خرج تو نکرده ایم که زیر همه چیز بزنی، بوزینه.

زکریا: تا آخرین سکه تان را دریافت خواهید کرد.

طاهره (در نقش خودش): شرط پدر این است... اگر نوازی به هم نخواهیم رسید... این همه سال را بیهوده گذرانده

ایم.

زکریا: [خیره در چشمان طاهره و آرام] نمی توانم دل در گرو دختری بگذارم که راضی به سرور و پیروزی در عزای

فرزند پیغمبر دینش است.

طاهره: [خنجری از صندوقچه بیرون می آورد] پس بیا مرا بکش. دیگر طاقت این همه مصیبت را ندارم.

زکریا: دست از من بدار طاهره... دیگر مرا با تو کاری نیست [رو بر می گرداند]

پدر: [جلوی زکریا را می گیرد] من می کشم که آبروی مرا برده ای

پیر درباری: من می کشم که موقعیتت را از بین برده ای.

طاهره: به خاطر چهار سال سختی و انتظار، به خاطر همان عشقی که... (زکریا داخل حرف او می زند)

زکریا: آن عشق که مرا ذوب می کرد اکنون بر سر نیزه هاست طاهره، دست از من بدار دیگر مرا با تو کاری نیست.

طاهره: من می کشم که دل از مهرت خالی کنم [خنجر از پشت بر زکریا می زند... نور آرام می رود و موسیقی فضا

را پر می کند و زکریا در آن موسیقی که خود در طول نمایش ساخته جان می دهد]

پایان

فواد ابراهیمیان